

استاد خمسه پیر خیمه شب بازی ایران درگذشت

هنرهای نمایشی در سال ۱۳۷۰ برای اولین بار حضور فرهنگ، و هنر و نمایش ایران در آیینیون شکل گرفت. استاد خمسه نیز با خیمه شب بازی در آن جشنواره حضور داشت و در کنار تعزیه و موسیقی سنتی ایران، حرف اول هنر ایران را در آن جشنواره می زد.

یادش گرامی باد. این پیرمرد هنرمند بادستانش معجزه می آفرید. جمعیت زیادی در سالن به انتظار نشسته بودند. مرد و زن، کودک و نوجوان. بساط استاد خیلی ساده و جمع و جور بود. یک صحنه کوچک و دو نوازنده که در جلوی صحنه نشسته بودند. لحظاتی در سکوت و انتظار بسپری شد. همه چشمها به صحنه کوچک خیمه شب بازی دوخته شده بود و به انتظار نمایش لحظه شماری می کردند. با موسیقی نمایش شروع شد و پس از آن مبارک با شیرین زبانی داستان خود را آغاز کرد. تعداد زیادی عروسک ریز و درشت به همراه ضرباهنگ موسیقی کارشان را آغاز کردند.

حرکات تند و نمایشی عروسک های متعدد که در پیشبرد قصه نقش اساسی داشتند و مزه پرانی های مبارک، هر لحظه که می گذشت، هیجان و اشتیاق تماشاگران بیشتر می شد. در چشمهای آنها نوعی کنجکاو دیده می شد: این همه عروسک چطور بانج های ریز و درشت چاپجا می شدند؟ این سوال رامی شد از نگاه کنجکار تک تک تماشاگران خارجی حدس زد. بالاخره نمایش به اتمام رسید. تشویق بی امان تماشاگران و در پایان استاد خمسه. پیرمرد هنرمند با هیکنی نحیف از پشت صحنه بیرون آمد. برآستی باورکردنی نبود، آیا همه این عروسک ها را این پیرمرد نحیف جایجا می کرد؟ و بعد مردم مشتاق استاد را دوره کردند. خبرنگاران عکس می گرفتند و سنوال و جواب آغاز شد. حالا که تماشاگران فهمیده بودند که استاد به تنهایی با سرانگشتان نحیفش این همه عروسک را می کردند، میل و اشتیاق و علاقه اشان چند برابر شده بود. لبخندی بر لبان استاد نقش بسته بود و حالا احساس می کرد که توانسته هنر خیمه شب بازی را که یکی از قدیمی ترین و سنتی ترین نمایش های ایرانی است، به دنیا معرفی کند. گذشت زمان باور نکردنی است. مثل اینکه همین دیروز بود. ما عادت کرده ایم که قدر آدم ها را تا زمانی که در قید حیات هستند، ندانیم و این موضوع در باره همه آدم های این دیار صادق است. در شماره قبل مجله خبری داشتیم در مورد بیماری استاد و اینکه مبارک عضه داراست. و حالا باید گفت این یکی هم رفت، بی آنکه قدرش را بدانیم و از آموخته هایش بهره گیریم.

استاد خمسه نیز یکی از هنرمندان باتجربه در عرصه خیمه شب بازی این دیار بود و حیف شدکه مسئولین هنرهای نمایشی نتوانستند و یانخواستند از مجموعه تجارب این هنرمند در ثبت امکانات و تخصص در عرصه خیمه شب بازی برای



یادش سبز باشد که هست، چند سال پیش در جشنواره تئاتر آیینیون با هم ساعتی کپ زدیم. به همت «علی منتظری» سرپرست سابق مرکز

اشکهای مبارک

انتقال آن به نسل آینده بهره ببرند.

حالا دیگر مبارک بی تاب است و اندوهگین. دیگر نمی تواند به لطف سرانگشتان جادویی استاد خمسه، ساعاتی به سرگرم کردن تماشاگران بپردازد. مبارک بادللی پر درد و اندوه در لحظات تنهایی خویش به یاد ایام سبز حضور استاد می نشیند و اشک می ریزد. می داند قدر استاد را او بهتر از ما می دانست، چرا که سالهای بی شماری با او زندگی کرده بود و با لطف سرانگشتان جادویی استاد، خنده بر لب های بیشمار کاشته بود. یاد آن عزیز هنرمند گرامی باد.

حسین فرخی

ای وای که تنهایی دل جان مرا کشت!

هلاک ما چنان مهمل گرفتند

که قتل مور در پای سواران

«پرومته» به جرم ربودن آتش از آسمان و بخشیدن آن به آدمی، زندانی تنهایی شد و همدم کرکس جگر خوار و گرفتار وحشیان «سکا» و غریب کوهستانهای سرد و سنگ «قفقاز»! کسی که چشمان آبی و زلال همه رودهای پاک جهان بر تنهائیش می گریند و «اطلس» برادر پرومته که بار سنگین زمینی را بر دوشش افکنده اند و او تا جاوید در زیر فشار آن باید صبر کند و «تمیس» مادر خوب پرومته و «ایو» که مغضوب «ژئوس» کینه توز است و محکوم که تا ابد بر روی زمین تنها و آواره بگردد و تنها اوست که پرومته را در تنهایی عظیم و سنگینش تسلیت می دهد. «احمد» جرمی چنین سترک را مرتکب شد. او با صندوق عروسکهای گویایش، با تنی رنجور و خسته که هرازگاهی بازچه دست زعمایی می شد که سینه چاک هنرملی!! ماهستند. او که همدم کرکس جگر خوار شد و در تنهایی و غربت مرد. او که هرازگاهی زینت المجالس ما بود. او و صندوق رازهایش، او و سینه ای شرحه شرحه که به گور برد. او که از آخرین نسل هنر ملی!! عروسکی مابود. او که پیر بود و دلی جوان داشت. او، او بی که «اطلس» نداشت، «تمیس» و «ایو» نداشت، مغضوب «ژئوس» نبود، اما تنها بود. زندانی تنهایی در اطاقی ساکت و خاموش. او که چند روز قبل از مرگش خیمه برپا کرد و عروسکها را جان داد. او که عشقش عروسکهایش بودند. او که ساده و صمیمی بود، مثل ابر، مثل بهار، مثل عشق، مثل محبت، مثل بودن، مثل خودش. او که مصداق تنهایی هنرمند این دیار بود!!

به خیل هرکه می آیم به زنهان

نمی بینم به جز زنهان خواران

بوی گلها، بوی چوب صندل، بوی تکره، بوی گلکهای یاس، همه در سوری وزش باد پراکنده می شوند و نه بر خلاف آن سو. اما بوی خوش نیک مردان حتی خلاف سوری وزش باد نیز می رود و یک نیک مرد، در همه سو پراکنده شده، داخل می شود. قلم من بوی مرگ می دهد از بس تعزیت نامه نوشته است. قلم من بوی مرگ می دهد از بس بر تنهایی و غربت هنرمند غریب این دیار گریسته است! قلم من بوی مرگ می دهد از بس بامرگ زیسته است. هفتی ای به مرگ او مهلت بود. عده ای از اساتید و دوستداران هنر عروسکی به دیدارش رفتیم. سلامش گفتیم. مرده، حیات گرفت. بی مقدمه درآمد: «به حضرت عباس زنده شدم!» قلم من گریسته اما قلب سنگییم هرگز! نیک می دانستم دیر یازود به مرده خواری خواهم آمد. می دانستم در مرگش مرثیه می سرایم. می دانستم کرد می آیم دراز، اشک می ریزیم، به ترفند. افسوس می خوریم، به نیرنگ. دم از دوستی دیرینه با او می زنیم، به دروغ. می دانستم، می دانستم که تسلیت نامه ها خواهیم داد. اما او را چه سود؟ او که امروز به ما محتاج است چرا بوسه بر لیش نمی نهیم؟ او که گفت: «به حضرت عباس زنده شدم!» آیا ما فردا جرأت داریم بر سر قبرش دراز به دراز گرد آیم؟ آیا دیگر بس نیست؟ ای آدمها، آیا فریاد رسی هست؟ یک نفر اینجا، یک نفر تنها، دارد می دهد جان!! «احمد» در غربت و تنهایی مرد! احمد به جرم عشق به هنر تنها برد. او اگر آنهمه عمر گرانیامیه را به دلالتی گذارده بود آن روز همدمی داشت. ما چگونه مردمی هستیم؟ بی تردید فردا موزه ای بر پا خواهیم کرد و عکسهای طاق و جفت را زینت می دهیم تا هنر نداشته خود را با او قسمت کنیم. چرا بوی مرگ می آید؟ چرا این قلم نمی شکند تا آرام گیرد؟

ندانستم که در پایان صحبت

چنین باشد و فای حق گذاران

افسوس! همه ما از مصالح واحدی ساخته شده ایم. همه ما ساخت کارخانه واحدی هستیم. مردم خودبین و بی صداقتی هستیم، چون باید بر بی صداقتی ها و خودبینی های دیگران پیروز شویم!! افسوس! در بیرون خبری نیست. هرکه به بیرون چشم بدوزد، در انتظار خواهد ماند و خواهد مرد. به خود بازگرد، در آنجا همه چیز را خواهی یافت، زیرا همه چیز آنجاست، بیرون ظلمات است. از این چشمه ها جز رنج نمی جوشد. بیرون حکومت زر و تزویر و منیت ما آدمهای خودبین است! «به حضرت عباس» کسی به یاد تونیست. یاد تو معرکه ای است برای بودن خویش. «به حضرت عباس» تو اگر «او» را نداشتی خیلی پیشتر از اینها دق کرده بودی. توتنهانیستی. همه ما آدمهای بی کسی هستیم. اما همه خود را فریب می دهیم. تنها لبخند صادقی که می توانی باور داشته باشی همان لبخند کودکانی بود که برایشان، نمایش اجرا

می کردی، باقی همه بازی است. بازی که از آن حتی بوی صداقت هم نمی آید. بی تو دنیا به آخر نمی رسد. خیمه خاموش نمی شود. شامورتی بازی ادامه خواهد داشت. اما بی تو تمامی رازها و رمزهای دنیای هزارتوی عروسکهایت در صندوق خاموش می ماند. بی تو ما باز هم به جشنواره های جهانی می رویم. بی تو ما باز هم بر صحنه چنان عروسکها می رقصیم. عروسکهایی که نمی دانیم سرنخ آنها دست کیست؟ بی تو باز هم ... باز هم ...

بیاد بیاور گلدانی را که آتش «چواد» آورد. شاید امروز گلی پژمرده در آن می میرد. بیاد بیاور جمع غریبی که آتش کرد تو کرد آمدند. بیاد بیاور که تا همیشه در دل ما زنده خواهی بود. بیاد بیاور که همه ما غریب هستیم. هنرمند در این دیار فراموش شده است. شبی، نیمه شبی در تنهایی می میرد. بی آنکه بستی کاسه ای آبی به حلقومش بچکاند. بیاد بیاور غربت مارا، غربت کم می شود.

دل در بند تنهایی بفرسود

چوبلبل در قفس روز بهارا

خیال نمی کنم مردمی عجیب تر از ما وجود داشته باشند. هیچ چیزمان معلوم نیست. افراط و تفریط و ترس و تنهایی و خودخواهی صفات بارز قبیله هنری ماست. امروز اما مزاده ای می سازیم باسلام و صلوات، فردا دورش می اندازیم. یک روز با کسی دوست می شویم، یک روح در دو بدن و فردا دشمنی خونین تر از او نداریم. ما مردم مندره پرستی هستیم، بی شرم و هراسی! استاد احمد خمسه ای در غربت و تنهایی پنجه در پنجه بیماری صعب و مردافکن تنها رفت. بی تردید او تنها سفر کرده این قبیله نیست. هنگامه ای که مهر رخت بر بسته، هنگامه ای که غربت انیسی هنرمند حقیقی است، هنگامه ای که نام را به نان شب معامله می کنیم، هنگامه ای که تنهایی مونس همه ماست. بیاییم قدر یکدیگر بدانیم. امروز او رفت، فردا نوبت کیست؟ بی تردید در لیست انتظار نام ما هم هست. او رفت. او آسوده شد. ما مانده ایم تنها. او رفت. او گنجینه را با خود برد. او رفت او رازها و رمزها را به گور سپرد. ما چه خواهیم کرد؟ گویا هنوز هم ما را مطرب می شناسند. اگر نه چنین است پس چیست این راز بی توجهی و غربت! اما هشدار! نباید به بیرون چشم داشت. به خود بازگردیم. ماکه در پی حشمت و جاه بدین درکه نیامده ایم، مامامور به انجام وظیفه ای هستیم که هیچکس، هیچکس آنرا نپذیرفت. مامسئول حصول نتیجه نیستیم. یاد آن رهرو تنها گرامی، نامش جاوید، راهش پر رهرو باد. این تغزیت نامه به پاس داشت استواری مردی نوشته آمد، که غیرتمندانه تا انتها عاشق ماند. خداوند اجرش را بدو داد و نامش را بر آوازه کناد!

دلا گردوستی داری به ناچار

بباید بردنت جور هزاران

نصرالله قادری